

فصل بیست و هشتم:

در قدرت

روزهای شگرفی بود، هم در تاریخ کشور و هم در زنده گانی شخصی. کشش تضادهای اجتماعی و نیروهای شخصی به منتهی درجه رسیده بود. توده ها دوران می ساختند و رهبران احساس می کردند با تاریخ هم گامی می کنند. آن روزها تصمیم هائی گرفته شد و دستورهای صادر شد که سرنوشت تمام ملت برای یک دوران تاریخی بدان ها بسته گی داشت. با همه ی این ها، بر سر دستورها و تصمیم ها تقریباً هیچ وقت مباحثه ای در نمی گرفت. بر من گران می آید اگر به گویم که تصمیم ها نتیجه ی تعمق و مذاقه ی فراوان بودند، زیرا که این کار به ارتجال انجام می گرفت. و این موجب نشد که آن ها بدتر از آن چه شاید و باید از آب درآیند. موج حوادث آن قدر توانا بود و وظایف آن چنان روشن که تصمیم های خطیر، به سهولت، در حال راه رفتن، گرفته می شد، مثل امری بدیهی؛ و تصمیم ها به همین سهولت نیز پذیرفته می شد. راه، از پیش تعیین شده بود. فقط شناختن درست و وظایف، کافی بود. نیازی به احتجاج نبود. شعار نمی خواست. توده، بدون نوسان و بدون دو دلی آن چه را خود به خود از موقعیت ناشی می شد درمی یافت.

رهبران، زیر فشار حوادث، فقط آن را می گفتند که با نیازمندی های توده و خواست تاریخ انطباق داشت.

مارکسیزم به عنوان مصداق هشیارانه ی جریان ناهشیار تاریخ مشغول تماشای خود بود. ولی جریان ناهشیار نه از لحاظ روان شناسی بلکه از لحاظ فلسفی- تاریخی، فقط در عالی ترین قله هایش با مصداق هشیار خود می پیوندد. اگر توده با حمله های بنیان کن درهای آداب و رسوم معمول اجتماعی را بشکند و بر عمیق ترین ضرورت های تحولات تاریخی مهر پیروزمندانده ی خود را به کوبد، در هم چون لحظاتی است که بالاترین آگاهی نظری یک دوران، با عمل توده های زیر فشار و از تنوری سخت به دور، در هم می آمیزد. آمیختن خلاقانه هشیاری و ناهشیاری همان چیزی است که معمولاً الهام نامیده می شود. انقلاب، الهام خشمگین و توفانی تاریخ است.

هر نویسنده ی اصیل لحظات آفرینش را می شناسد، هنگامی که کسی دیگر، تواناتر، دستش را می گیرد و راهش می برد. هر سخن ران اصیلی لحظاتی را می شناسد که نیروی تواناتر از آن چه او خود در زنده گی روزمره اش احساس می کند، الفاظ را در دهانش می گذارد. این، «الهام» است و از تجهیز تمامی قوای عالییه پدید می آید. ناهشیار از اعماق قد راست می کند، آگاهی را مسخر می سازد و در اثر درآمیختن با آن به پدیده ای والاتر مبدل می گردد.

ساعات تجهیز نیروهای معنوی، در لحظات معین، همه ی جوانب فعالیت شخصی را دربر می گیرد که با نهضت توده ها مرتبط است. روزهای اکتبر، برای رهبران چنین روزهایی بودند. نهفته ترین نیروهای ارگانیزم، عمیق ترین غرایز آن که از اجداد حیوانی به میراث رسیده است، درهای عرف

و عادت روان شناسی را درهم شکست و به هم راه تعمیم های عالی تاریخی فلسفی به خدمت انقلاب درآمد. این هر دو جریان، فردی و اشتراکی، براساس اتحاد میان غریزه - این عامل محرکه اراده- و تعمیم های عالی اندیشه قرار داشت.

اما ظاهر امر چنین حماسی نبود: آدم ها می لولیدند، خسته، گرسنه، کثیف، چشم ها متورم و قرمز و چهره ها نتراشیده. تک تک آن ها بعدها از آن روزها و ساعت های بحرانی به ندرت حکایتی برای گفتن داشتند.

در این جا مستخرجی از یادداشت های زلم را که البته خیلی پس از آن دوران نوشته شده است می آورم: «در آخرین روزهای تدارک اکتبر، در خیابان «توریشن» منزل داشتیم. ل. د. تمام روزها را در اسمولنی می گذراند. من به کار خود در اتحادیه ی کارگران چوب ادامه می دادم که بلشویک ها رهبری آن را داشتند و محیط آن سخت پُر حرارت بود. تمام ساعت کار به مباحثه درباره ی قیام می گذشت. مسئول اتحادیه طرف دار نظریه ی لنین - تروتسکی بود (آن وقت ها این طوری شهرت داشت). من و او با هم کار آژیتاسیون را به عهده داشتیم. همه جا از قیام صحبت می شد: در خیابان ها، اتاق های غذاخوری و هنگامی که در پلکان های اسمولنی برخوردی روی می داد. اغلب از بچه های خود جدا بودیم و به خاطر آن ها روزهای اکتبر برای من توأم با دغدغه فراوان بود. در مدرسه آن ها فقط دو بلشویک بود: لیوا و سریوشا و یک سمپاتیزان. به گفته ی آن ها، گروه طرف داران حکومت دموکراسی و سوسیال رولوسیونرها یک جا در برابر این سه نفر قد برافراشته بودند. مانند همیشه به هنگام اختلاف رأی جدی، انتقاد با استدلال یدی هم راه بود.

مدیر مدرسه بیش از یک بار ناچار شد پسرانم را از چنگ انبوه نیروهای «دموکراسی» که بر سرشان ریخته بودند خلاص کند. در حقیقت پسران همان راهی را می رفتند که پدرانشان. مدیر از خانواده ی افسران بود. به همین دلیل پسرانم را مدام تنبیه می کرد: «کلاه تان را بردارید و به خانه به روید.» پس از قیام، ماندن آن ها در این مدرسه غیرممکن شد. پسران، مدرسه را عوض کردند. به مدرسه ای رفتند که همه چیز ابتدائی تر و خشن تر بود. در عوض می شد در آن جا آسوده تر نفس کشید.

من و ل. د. هیچ وقت در خانه نبودیم. بچه ها هم که به خانه می آمدند، ضرورتی نمی دیدند بدون ما در چهار دیواری آن به مانند تظاهرات، زد و خوردها و تیراندازی های پیاپی بیم آن ها را سخت به دلم افکنده بود. آن ها سخت حرص و جوش انقلاب را می خوردند... در دیدارهای گذرا با خوش حالی برایم تعریف می کردند: «امروز در تراموای دیدیم که قزاق ها اعلامیه پدر با به نام: «قزاق ها، برادران» می خوانند» - «خوب، بعد.» - «اعلامیه دست به دست می گشت.» - «خوب بود؟» - «خوب.» یکی از آشنایان ل. د. مهندس «ک» که خانواده ای پُرجمعیت، کودکانی به سنین مختلف و یک پرستار و از این حرف ها داشت، حاضر شد موقتاً بچه های ما را نزد خود نگه دارد و از آن ها مراقبت کند. از قبول این پیشنهاد نجات بخش، ناگزیر بودیم. من بعضی روزها به دستور ل. د. پنج بار به اسمولنی می رفتم. شب، دیر وقت به خانه ی خود در خیابان «توریشن» باز می گشتیم و صبح زود از هم جدا می شدیم. ل. د. به اسمولنی می رفت و من به اتحادیه. با انبوه شدن حوادث، دیگر اسمولنی اصلاً ترک نمی شد. روزها می شد که ل. د. اصلاً به خانه نمی آمد تا لااقل کمی استراحت کند. من هم اغلب در اسمولنی می ماندم. بر دیوان ها، روی صندلی ها، لباس بر تن می خوابیدند. هوا هم گرم نبود.

خشک بود. پانیزی بود. گرفته بود. با بادهای سرد. خیابان های اصلی ساکت و خلوت. در این سکوت کششی عجیب وجود داشت. اسمولنی می جوشید. تالار بزرگ در نور چلچراغ های پرشکوه می درخشید و شب و روز مملو از مردم بود. در کارخانه ها و کارگاه ها نیز زنده گی پر جوش و خروش به چشم می خورد. اما خیابان ها خاموش بودند، مهر سکوت بر لب داشتند، گویی شهر از ترس سر به گریبان فرو برده است.

به یاد دارم روز دوم یا سوم قیام، صبح به یکی از اتاق های اسمولنی وارد شدم که ولادیمیر ایلیچ، لنوواویدویچ و به گمانم درزشینسکی، یوفه و خیلی ها را در آن دیدم. چهره ی همه سبز مایل به خاکستری ناشی از شب زنده داری بود. چشم ها سرخ و یقه ها کثیف بود و اتاق پر دود. کسی سر میز نشسته بود و دور میز جمعیتی که در انتظار کسب دستور بودند. مردم دور لنین و تروتسکی حلقه زده بودند. به نظرم می آمد که دستورها در خواب صادر می شود. در حرکات، در کلمات حالتی شبیه خواب گردها دیده می شد. یک لحظه پنداشتم که من خود در بیداری شاهد این صحنه نیستم و انقلاب -اگر آن ها حسابی نخواستند و یقه های تمیز نداشته باشند- از دست خواهند رفت. حالت خواب آلود با این یقه ها ارتباطی نزدیک داشت. هنوز به خاطر دارم روز بعد ماریا ایلیچنا، خواهر لنین، را دیدم و شتاب زده به او گفتم یقه ی ولادیمیر ایلیچ باید عوض شود. خندان پاسخ داد: «آری، آری. اما در این گیرودار در نظر من هم یقه های تمیز رفته رفته اهمیت آزار دهنده ی خود را از دست دادند.»

قدرت مسخر شده است، دست کم در پتروگراد. لنین هنوز فرصت نیافته یقه اش را عوض کند. در چهره ی خسته، چشمان لنین، نگرهبانی می کنند. آن چشم ها، دوستانه و آرام به من می نگرند و با محظور، نزدیکی درون را بیان

می دارند. با درنگ می گوید: «می دانید، بلافاصله پس از تحت تعقیب بودن ها و شرایط غیرقانونی به قدرت رسیدن...» او به دنبال اصطلاحی می گردد و ناگهان به زبان آلمانی می گوید: «سرگیجه آور است.» دستش را دایره وار به دور سر می چرخاند. ما به هم چشم دوخته ایم و حتی لبخند هم نمی زنیم. تمام این صحنه شاید دو دقیقه هم طول نکشید. سپس باز کارهای جاری شروع شد.

باید حکومت را تشکیل داد. ما چند عضو کمیته ی مرکزی هستیم. جلسه ای پُرشور در گوشه ی یک اتاق. چه نامی را انتخاب کنیم؟ لنین اندیشه کنان می گوید: «هر چه، فقط وزیر نه، چه نام مهوع از رواج افتاده ای.» من پیشنهاد می کنم: «می شود گفت کمیسر. ولی حالا تا به خواهید کمیسر هست. شاید سرکمیسر... نه «سر» آهنگ بدی دارد. اما شاید «کمیسر خلق»؟ لنین تأیید کنان، می گوید: «کمیسر خلق، شاید به توان این نام را انتخاب کرد. و دولت در مجموعه اش چی؟»

- شورا، بدیهی است شورا... شورای کمیسرهای خلق، چطور است؟»

- لنین تکرار می کند: «شورای کمیسرهای خلق. عالی است، چه بوی

انقلابی می دهد...»

لنین کمتر تمایل داشت که به جنبه ی زیبایی شناسی انقلاب به پردازد، یا مزه ی «رمانتیزم» آن را زیر دندان به چشد. ولی انقلاب را در مجموعه اش هر چه عمیق تر احساس می کرد و دقیق تر می فهمید که چه بویی می دهد. و همان روزها ولادیمیر ایلیچ غیر منتظر از من پرسید: «اوضاع چه گونه می شود، اگر افراد گارد سفید شما و مرا سر به نیست کنند، آیا آن وقت سوردلف و بوخارین می توانند از عهده برآیند؟» من به خنده جواب دادم: «شاید کار به دان جا نکشد.»

لنین گفت: «شیطان آن ها را می شناسد» و خود نیز خندید.

این پیش آمد را در سال ۱۹۲۴ برای نخستین بار، به مناسبت یادی که از لنین کرده بودم، باز گفتم. چنان که بعدها فهمیدم، ترویجکای آن روز -استالین، زینوویف، کامنیف- از این گفتار سخت رنجیدند، ولی جرأت نکردند آن را تکذیب کنند. واقعیت واقعیت می ماند: لنین آن روز فقط نام سوردلف و بوخارین را گفته بود. نام های دیگر به ذهنش خطور نکرده بود.

لنین پانزده سال تقریباً متوالی را در مهاجرت به سر برده بود و از این رو با آن هسته ی کادر حزب که در خارج نبود فقط از راه مکاتبه یا دیدارهای کوتاه در خارجه، آشنا بود. پس از انقلاب بود که توانست از نزدیک شاهد کار آنان به شود. بدین مناسبت می بایست قضاوت های خود را از نو به سازد یا در قضاوت هائی که از اطلاعات دست دوم ناشی شده بود، تجدید نظر کند. لنین که مردی بود با سجایای اخلاقی بزرگ، نمی توانست مناسبات خود را با اشخاص از روی بی علاقه گی یا بی اعتنائی تنظیم کند. خاصه گی این متفکر اهل مشاهده و سردار جنگی موقع شناس، این بود که شیفته ی انسان ها به شود. کروپسکایا نیز در خاطراتش از این مطلب سخن می گوید. لنین هیچ گاه نمی کوشید که در همان نظر اول در مورد اشخاص قضاوت کند. چشم های لنین مانند میکروسکوپ بود. خصائل اشخاص را که به مناسبت شرایط حال برایش چشم گیر می شد، چندین مرتبه بزرگ تر می کرد.

لنین، گاهی اوقات، به معنی صحیح کلمه عاشق یک انسان می شد. من بدین مناسبت سر به سرش می گذاشتم: می دانم، شما باز رمان عشقی تازه ای دارید. لنین خود این خصلت خویش را خوب می شناخت و به عنوان پاسخ، اندکی در محظور و اندکی تلخ می خندید.

مناسبات وی با من در طول سال ۱۹۱۷ از چند مرحله تشکیل می شود. لنین با من با حالت انتظار و خودداری رو به رو شد. روزهای ژوئیه ما را ناگهان به یک دیگر نزدیک ساخت. هنگامی که من، به رغم اکثریت رهبری بلشویک ها، شعار بایکوت پارلمان مقدماتی را دادم، لنین از مخفی گاه خود نوشت: «آفرین تروتسکی!» او به علت نشانه هائی تصادفی و گم راه کننده چنین پنداشت که من در مورد مسأله ی قیام مسلحانه خط مشی: «به بینم چه پیش می آید» را تعقیب می کنم. این نگرانی لنین در چند نامه اش در ماه اکتبر نمودار شد. اما روابط او با من، در واژگون کردن حکومت، هنگامی که ما دو نفر بر کف اتاق نیمه تاریک استراحت می کردیم، هر چه گرم تر، صمیمی تر و روشن تر آشکار شد. روز بعد، در جلسه ی کمیته ی مرکزی حزب، لنین پیشنهاد کرد مرا به سمت رئیس شورای کمیسرهای خلق انتخاب کنند. اعتراض کنان از جا برخاستم- پیشنهاد بی اندازه غیرمنتظر و به نظر بی اندازه نابِه جا آمد. لنین با تأکید گفت: «چرا نه؟ شما در رأس شورای پتروگراد بودید که قدرت را به دست گرفت.» من درخواست کردم پیشنهاد بدون مباحثه رد شود. و چنین نیز شد. در اول نوامبر لنین در جلسه ی پرشور کمیته ی حزب در پتروگراد به صدای بلند گفت: «بلشویکی بهتر از تروتسکی وجود ندارد.» این حرف از دهان لنین خیلی گویاست. تصادفی نیست که صورت مجلس این جلسه تا کنون از افکار عمومی پنهان نگاه داشته شده است.

به دست آوردن قدرت، مسأله ی کار دولتی مرا نیز مطرح ساخت. عجیب است: هیچ وقت بدین امر نیندیشیده بودم. با وجود تجارب سال ۱۹۰۵، حتی یک بار هم به خاطر من نیامد که مسأله ی آینده خود را با مسأله ی دولت پیوند دهم. من از همان روزهای پیشین زنده گانیم، بهتر به گویم از ایام کودکی،

آرزویم این بود که نویسنده به شوم. در سال های بعد نویسنده گی را، مانند همه چیز دیگر، تحت الشعاع هدف های انقلابی قرار دادم. مسأله ی به قدرت رسیدن حزب همیشه برای من مطرح بود. صدها بار، بلکه هزاران بار درباره ی برنامه ی حکومت انقلابی نوشتم و حرف زدم. اما مسأله ی کار شخص من پس از به قدرت رسیدن حزب، هیچ گاه برایم مطرح نبود. این بود دلیل یکه خوردن من. پس از واژگونی حکومت سابق، کوشیدم خارج از دولت به مانم. پیشنهاد کردم مدیریت مطبوعات حزب را به عهده گیرم. ممکن است این آزمایش به یک معنی از عکس العمل عصبی پس از پیروزی ناشی شده باشد. ماه های پیش برای من با تدارک واژگونی، بلاواسطه بسته گی داشت. هر بندی محکم کشیده شده بود. لوناچارسکی در یکی از نشریه ها نوشته بود تروتسکی آن روزها مثل جرقه بود و هر برخوردی با او موجب انفجاری می شد. هفتم نوامبر روز خاصی بود. من آن آرزوئی را داشتم که هر جراح پس از پایان عمل جراحی خطرناک و دشواری دارد؛ شستن دست ها، از تن درآوردن روپوش و استراحت. در عوض، لنین تازه از مخفی گاه خود بازگشته بود. آن جا که یک انفراد سه ماه و نیمه جدانی از رهبری مستقیم و عملی، آزارش می داد. این دو مطلب دست به دست هم داد و مرا در این طلب که دست کم برای مدتی کوتاه پشت پرده به روم تقویت کرد. اما لنین گوشش به این حرف ها بدهکار نبود. می خواست که اداره ی امور داخلی را به عهده به گیرم، چرا که مبارزه با ضدانقلاب در رأس همه ی مسائل قرار داشت. مخالفت کردم و در کنار دلایل دیگر مسأله ی ملیت را نیز به میان کشیدم: «ارزش دارد سلاخی چون یهودی تبار بودن مرا به دست دشمنان دادن؟» لنین گفت: «ما یک انقلاب بزرگ بین المللی در پیش داریم و این مسائل ناچیز چه اهمیتی می تواند داشته باشد؟» بر سر این موضوع گفت و شنودی نیمه

شوخی بین ما در گرفت: «بی شک انقلاب، انقلابی بزرگ است، ولی با همه ی این ها، احمق های بسیار باقی مانده اند.» این جوابی بود که من دادم. لنن گفت: «آری، اما می خواهیم خود را با احمق ها هم رنگ کنیم؟» - «موضوع هم رنگ شدن نیست. ولی باید امتیاز کوچکی هم به حماقت ها داد. چرا از اول اشکالی غیر ضروری در کار ایجاد کنیم؟»

در صفحات این کتاب یادآور شدم مسأله ی ملی که در روسیه آن قدر مهم بود، در زنده گی خصوصی من تقریباً نقشی نداشت. حتی در اوان جوانی، شور و شوق های ملی و پیش داوری ها با عقل من جور در نمی آمد. درپاره ای موارد احساس دل به هم خورده گی و حتی گاهی اوقات تهوع اخلاقی در من بر می انگیخت. تربیت مارکسیستی این حالت را عمیق تر کرد و آن را به یک انترناسیونالیزم فعال مبدل ساخت. زنده گی در کشورهای مختلف، آشنائی با زبان آن ها و سیاست و فرهنگشان موجب شد که این انترناسیونالیزم با جان من درآمیزد. اگر من در سال ۱۹۱۷ و بعدها گاهی اوقات یهودی تبار بودم را به عنوان دلیلی در مخالفت با انتصاب شغلی ذکر می کردم، در آخرین تحلیل محاسبه سیاسی در کار بود.

من، سوردلف و برخی دیگر از اعضای کمیته ی مرکزی را با خود هم داستان کردم. لنن در اقلیت ماند. شانهِ هایش را بالا انداخت، آه کشید، سرزنش آمیز سرش را حرکت داد و به خود فقط بدین وسیله تسلی داد که ما در هر حال بدون در نظر گرفتن مشاغل با ضد انقلاب به مبارزه خواهیم پرداخت. اما این که من فقط به کار مطبوعات به پردازم با مخالفت سوردلف نیز رو به رو شد: «این کار را می خواهیم به بوخارین واگذاریم. لنوداویدویچ را باید در برابر اروپا قرار داد. او باید به امور خارجی به پردازد.» لنن پاسخ داد: «چه کارهایی در این زمینه خواهیم داشت؟» اما با نارضایتی موافقت

کرد. من هم با نارضایتی پذیرفتم. بدین ترتیب بود که به ابتکار سوردفلف برای سه ماه در رأس دیپلماسی شوروی قرار گرفتم.

کمیسری امور خارجه برای من در حقیقت رهائی از کار اداری بود. به رفتاری که داوطلب هم کاری با من بودند تقریباً همیشه توصیه می کردم که میدان عمل برکت دارتری برای خود برگزینند. یکی از آن ها خیلی با آب و تاب در خاطراتش شرح گفت و گوئی را داده که اندکی پس از تشکیل حکومت شوروی با من داشته است. بنا به گزارش او من گفته بودم:

- «ما چه کارهای دیپلماتیکی در پیش خواهیم داشت؟ چند بیانیه ی انقلابی برای ملت ها می فرستم و سپس در دکان را می بندم.» گزارش دهنده از این قدر کمبود آگاهی دیپلماتیک سخت رنجیده خاطر شد. عمداً در این مورد مبالغه کرده بودم تا روشن کرده باشم که اکنون مرکز ثقل، کار دیپلماسی نیست.

وظیفه ی اساسی و اصلی، ادامه ی انقلاب اکتبر، گسترش آن به سراسر کشور، دفع حمله ی کرنسکی و ژنرال کراسنوف به پتروگراد و مبارزه با ضدانقلاب بود. ما این وظایف را در خارج از چهارچوب کارهای اداری انجام می دادیم؛ و هم کاری با لنین در تمام لحظات، صمیمانه و بی وقفه بود.

اتاق های کار ما در اسمولنی، در دو منتهی الیه مختلف ساختمان بود. راه رونی که ما را به هم مرتبط یابا به عبارت بهتر ما را از هم جدا می کرد. آن قدر دراز بود که لنین به شوخی گفته بود باید با دوچرخه آمد و رفت کرد. ما به وسیله تلفن با هم رابطه داشتیم. هر روز چند بار از این راه رو بی پایان که از کثرت جمعیت سوزن می انداختی بر زمین نمی آمد برای مذاکره به اتاق کار لنین می رفتیم. ملوان جوان که به خود عنوان منشی لنین را داده بود، نیز مدام با داداشتی از لنین نزد من می آمد که در آن دو سه جمله نوشته بود، و زیر کلمات مهم دو یا سه خط کشیده بود و به یک سؤال روشن ختم می شد.

یادداشت ها گاهی حاوی طرح هائی بود برای بخش نامه هائی، و می بایست فوراً بدان ها پاسخ داده می شد. در بایگانی شورای کمیسرهای خلق تعداد اسنادی که از آن زمان باقی مانده است کم نیست. متونی از لنین با تصحیحاتی از من، و پیشنهادهائی از من با مکمل هائی از لنین.

در مرحله ی نخست، فی المثل تا ماه اوت ۱۹۱۸، من در کار شورای کمیسرهای خلق شرکت فعال داشتم. در ایام اسمولنی، لنین کوشش فراوان داشت که به همه ی مسائل اقتصادی، سیاسی، اداری و فرهنگی به یاری اعلامیه جواب به گوید. برای وی مسأله به هیچ وجه بر سر تنظیم دیوان سالارانه ی مطالب نبود. بلکه می خواست برنامه ی حزب را از زبان دولت به گوش همه به رساند. می دانست بخش نامه های انقلابی نقداً به مقدار خیلی کم اجرا شدنی است. اجرای دستورها و نظارت بر آن ها مشروط بود به تجربه، زمان و دستگاهی که خوب عمل کند. اما هیچ کس نمی توانست به گوید که چقدر وقت در اختیار خواهیم داشت. بخش نامه در مرحله ی نخست، بیشتر از لحاظ تبلیغاتی اهمیت داشت تا اداری. لنین شتابی داشت به ملت به گوید که قدرت تازه چیست، چه می خواهد و چه گونه قصد دارد به هدف های خود جامه ی عمل به پوشاند. با خسته گی ناپذیری پرشکوهی از سوالی به سوال دیگر می رفت، جلسات کوچک مشاوره ترتیب می داد، از کارشناسان کسب اطلاع می کرد و خود در کتاب ها می کاوید. من نیز او را یاری می کردم.

دغدغه ی لنین به علت میراثی که از کارش به جا می ماند، بسیار زیاد بود. به عنوان یک انقلابی بزرگ می فهمید سنت انقلابی یعنی چه. نمی شد پیش بینی کرد آیا قدرت را ما نگاه خواهیم داشت، یا واپس رانده خواهیم شد. اما باید در هر شرایطی حتی الامکان تجارب انقلابی بشر را روشن تر ساخت.

دیگران خواهند آمد، و در راهی که ما گشوده ایم راه خواهند سپرد، قدمی تازه به پیش برخواهند داشت. هدف قوانینی که در مرحله ی اول وضع شد، این بود. لندن، از همین شیوه ی تفکر مایه گیران، ناشکیبا طالب انتشار متقدمان سوسیالیزم و ماتریالیزم روسی بود. می خواست هرچه بیشتر مجسمه ها و پیکرها و یادبودهای انقلابی ساخته شود، در همه ی شهرها و اگر می شد در ده ها؛ برای این که آن چه رخ داده است در حافظه ی توده مردم پا بر جا به ماند، برای این که اثراتی هرچه عمیق تر در یاد مردم به جا گذاشته شود.

هر جلسه شورای کمیسرهای خلق که در اوایل کار به کرات ترمیم می شد، شاهد بزرگ ترین قانون گذاری ارتجالی بود. همه ی کارها می بایست از ابتدا شروع شود. هیچ جا نمی شد «موارد نمونه» پیدا کرد، چون تاریخ چنین مواردی را نمی شناخت. لندن جلسات شورای کمیسرهای خلق را خسته گی ناپذیرانه اداره می کرد، اغلب پنج، شش ساعت پشت سر هم. آن روزها جلسه ی کمیسرهای خلق هر روز تشکیل می شد. به قاعده ای معمول و کلی، سؤال ها بدون مقدمه چینی مطرح می شد و تقریباً همیشه فوریت داشت. بارها می شد که اصل موضوع، هم برای اعضا و هم برای رئیس شورا، پیش از مشاوره نامعلوم بود. دستور جلسه ای وجود نداشت. مدت مباحثات کوتاه بود و برای گزارش اصلی ده دقیقه وقت داده می شد. با همه ی این ها، لندن همیشه جان مطلب را به دست می داد. به منظور صرفه جویی در وقت برای شرکت کننده گان در مشاوره یادداشت هائی می فرستاد که در آن ها این یا آن اطلاع خواسته می شد. این یادداشت ها یکی از پردامنه ترین و جالب توجه ترین اسناد کتبی اسلوب قانون گذاری در شورای کمیسرهای خلق لندن بودند. افسوس که بخش عظیم آن ها نگه داری نشده است، زیرا پاسخ، اغلب در پشت صفحه نوشته شده بود و یادداشت ها را رئیس جلسه معمولاً فوری

از بین می برد. لنین، در انتظار فرصت مناسب، نکات قطع نامه اش را باز می گفت که همیشه از روی قصد، سیاقی خیلی تند و دقیق داشت که پس از آن یا جلسه ختم می شد یا به راه های پیشنهادهای عملی می رسید. «نکات» لنین معمولاً اساس و استخوان بندی قطع نامه ها را تشکیل می داد.

برای رهبری این کار، در کنار همه ی توانائی ها و استعدادهای دیگر، قدرت تصویری عظیم و خلاق لازم بود. یکی از پُر ارزش ترین خاصیت های قوه تصور این است که آدمی، مردمان، اشیاء و پدیده ها را حتی اگر هیچ گاه ندیده باشد، چنان که هستند به ببند. استفاده از تمام تجارب زنده گی و دانش نظری، قاپیدن رگه های کوچک منفرد از هوا، تکمیل آن ها به استناد قوانین غیرمدون و احتمالات و بنیاد گذاشتن یک زنده گی مشخص بشری در این راه- این، آن قدرت تصویری است که برای یک قانون گذار، یک مدیر، یک رهبر، خاصه در عصر انقلاب ضرورتی بی گفت و گو دارد. نیروی لنین به میزانی وسیع در قدرت تصور واقع بینانه اش بود.

لازم به گفتن نیست که در آن شب آفرینش قانون، اشتباهات و تناقضات اندک نبود. اما به طور کلی قطع نامه های کار لنین در دوران اسمولنی، یعنی در عصر انقلابی توفاتی و پُر هرج و مرج، برای همیشه به عنوان بشارت دنیائی جدید ثبت تاریخ خواهد شد. نه تنها جامعه شناسان و مورخان بلکه قانون گذاران آینده نیز همیشه از این چشمه ی جوشان مایه خواهند گرفت.

در آن اثنا مسائل فوری، از قبیل جنگ داخلی، خواربار و حمل و نقل، بیش از پیش در دستور روز قرار می گرفت. برای رسیده گی بدان ها کمیسیون هائی تشکیل می شد که برای نخستین بار با چنین مسائلی روی در رو برخورد می کردند. آن ها می بایست به اداره هائی که درمانده و گیج به

دور خود می گشتند حرکتی به دهند که از جا جم به خورند. من در آن ماه ها در رأس یک سلسله از این کمیسیون ها قرار داشتم. کمیسیون های خواربار، حمل و نقل، انتشارات و بسیاری دیگر.

اما راجع به وظایف دیپلماتیک این کار، صرف نظر از مذاکرات برست لیتوفسک، زیاد وقتم را نمی گرفت. ولی با همه ی این ها، موضوع پیچیده تر از آن بود که پنداشته بودم.

در روزهای قیام فرصت آن را نیافته بودیم به رادیوهای خارجه به دقت گوش دهیم. و اکنون من، به عنوان کمیسر امور خارجه، می بایست آگاه به مانم که جهان سرمایه داری در برابر انقلاب چه حالتی به خود گرفته است. لازم به گفتن نیست که تهنیت هائی واصل نشد. اگر چه حکومت برلین از معاشقه با بلشویک ها بدش نمی آمد، ولی هنگامی که من از رادیو خود در استادیوم «زارسکویه» خبر غلبه بر گروه های کرنسکی را پخش کردم، از استادیوم «ناونن» نیز موجی دشمنانه پخش شد. اگر برلن و وین بین دشمنی با انقلاب و امید به یک صلح پرمفعت، در نوسان بودند، کشورهای دیگر نیز، نه تنها آن ها که می جنگیدند بلکه آن ها هم که بی طرف بودند، احساسات و افکار طبقه ی حاکمه ی روسیه قدیم را، که ما آنان را واژگون کرده بودیم، از راه اثیر پخش می کردند. در این آواز، امواج صدائی که از برج ایفل و به زبان روسی می آمد تا مستقیم به قلب ملت روس بنشیند، از همه رساتر بود. گاهی هنگام شنیدن فرستنده پاریس به نظرم می آمد که کلمانسو^۱ خود بر برج نشسته است. من او را به عنوان روزنامه نگار آن قدر

۱ - ۱۸۴۱-۱۹۲۹. نخست به جناح چپ نهضت کارگری فرانسه متمایل بود، اما بعدها به صورت یکی از دشمنان سوسیالیزم و انقلاب اکتبر درآمد و به هم راه چرچیل طرح حمله نظامی به شوروی پس از انقلاب را ریخت. م.

می شناختم که به توانم اگر نه سبکش را، دست کم روحش را باز به شناسم. در این فرستنده، کینه و دشمنی آرام نمی گرفت و خشم به منتهای حد خود می رسید. گاه به نظرم می آمد که فرستنده ی برج ایفل عقربی است که می خواهد با دمش به سر خود نیش به زند.

ایستگاه رادیو «زارسکویه زلو» در اختیار ما بود و دلیلی وجود نداشت که خاموش بنشینیم. چند روزی پاسخی به ناسزاهای کلمانسو دیکته کردم. اطلاعات من از تاریخ سیاسی فرانسه آن قدر بود که از اشخاص صاحب اسم و رسم آن جا توصیفی تحسین آمیز نکنم و نکاتی فراموش شده از سرگذشت آنان را آغاز شده از پاناما مسکوت نگذارم. جنگ تن به تن شدید برج ایفل و «زارسکویه زلو» چند روزی ادامه داشت. اشیر، به عنوان ماده بی طرف از روی وجدان پاک استدلال های هر دو طرف را پخش می کرد. و چه شد؟ من خود انتظار نتیجه ای چنین سریع را نداشتم. پاریس لحن خود را عوض کرد، سخن پراکنش اگر چه هم چنان دشمنانه، ولی مؤدب بود. من بعدها با شادمانی این مسأله را به خاطر می آورم که فعالیت دیپلماتیک خود را با این کار آغاز کردم که به برج ایفل رفتار پسندیده بیاموزم.

در هیجدهم نوامبر ژنرال جودسن، رئیس هیأت نماینده گی آمریکا، به طور غیرمنتظر در اسمولنی به دیدار من آمد، به عنوان مقدمه گفت هنوز امکان آن را ندارد تا به نام دولت آمریکا صحبت به کند ولی آرزومند است که همه چیز بر وفق مراد (all right) باشد. آیا حکومت شوروی خواهان آن هست که با اشتراک متفقین به جنگ خاتمه دهد؟ به او پاسخ دادم که متفقین می توانند با علنی بودن کامل مذاکرات بعدی، از چند و چون آگاه شوند و در صورت تمایل بدان به پیوندند. ژنرال صلح دوست در پایان گفت: «زمان اعتراض و تهدید علیه حکومت شوروی - فرض کنیم که چنین چیزی هم وجود داشته است

سپری شده است.» اما همان طور که می دانیم با یک گل، اگر چه یک ژنرال هم باشد، بهار نمی شود.

اوانل دسامبر اولین و آخرین ملاقات را با سفیر فرانسه، نولان، کردم که نماینده ای از جناح رادیکال اسبق بود؛ و فرانسه او را به جای پالنولوگ، یک بیزانشی، نه فقط اسماً بلکه رسماً دوست تزار، فرستاده بود تا با انقلاب فوریه طرح نزدیکی به ریزد. این که چرا نولان و نه کسی دیگر فرستاده شد بر من معلوم نیست. اما او عقیده ی مرا در مورد گرداننده گان سرنوشت بشریت تغییر نداد. گفت و گو به ابتکار نولان صورت پذیرفت و به هیچ منجر شد. کلماتسو، پس از نوسان هائی تصمیم نهائی خود را برای پذیرفتن حکومت «سیم خاردار» گرفت.

من با ژنرال نیسل، رئیس هیأت نماینده گی فرانسه نیز در چهاردیواری اسمولنی گفتم و گونی دوستانه نداشتم. این ژنرال آن وقت ها روح متجاوز خود را از اعمال نظامی در نقاط پشت جبهه سیراب می کرد. در ایام کرنسکی به فرمان دادن خو گرفته بود و نمی خواست این عادت ناپسند را ترک کند. ناچار شدم، پیش چشم همه از او خواهش کنم اسمولنی را ترک کند. به زودی مناسبات با هیأت نماینده گی فرانسه باز هم بغرنج تر شد. در هیأت نماینده گی، دفتر اطلاعاتی بود که به صورت کارخانه ی مهوع ترین افتراها علیه انقلاب درآمده بود. در همه ی روزنامه های دشمن، همه روزه تلگرام هائی از استکهلم انتشار می یافت که یکی از دیگری خیال بافانه تر، کین توزانه تر و احمقانه تر بود. مدیران روزنامه هائی که از آن ها در مورد منابع تلگراف های «استکهلم» سؤال می شد، نشانی هیأت نماینده گی نظامی فرانسه را می دادند. من در نامه ای رسمی از ژنرال نیسل در این مورد

توضیحی خواستم. در بیست و دوم دسامبر او با سندی به راستی شگفت انگیز پاسخ مرا داد:

«روزنامه نگاران روزنامه های مختلف برای کسب خبر به هیأت نماینده گی نظامی مراجعه می کنند. من اختیار تام دارم که بدان ها از حوادث جنگ در صحنه های غرب، در سالونیک، در آسیا و از موقعیت فرانسه اطلاعاتی به دهم. طی یکی (؟) از این ملاقات ها، یک (؟) افسر جوان به خود اجازه داد شایعاتی را که در شهر (؟) رواج دارد و منبع آن ها استکھلم نامیده می شود بازگو کند...» در پایان ژنرال به شکل مبهمی قول داد که به اقداماتی دست زند که در آینده چنین اشتباهانی (؟) دیگر روی ندهد؛ این گستاخی بزرگی بود. ما ایستگاه رادیوی پاریس را برای این ادب نکرده بودیم که به ژنرال نیسل اجازه دهیم در پتروگراد ایستگاه کمکی دیگری برای پخش افترا دائر کند. همان روز به ژنرال نیسل نوشتم:

«۱- چون دفتر تبلیغاتی که خود را «دفتر اطلاعات هیأت نماینده گی نظامی فرانسه» می نامد، عمداً شایعات دروغی پخش می کند که منظور آن ها گم راهی و آشفته گی افکار عمومی است، دفتر مذکور فوراً باید تعطیل شود. ۲- به «افسر جوان» که خبر دروغ را ساخته است، دستور داده می شود بی درنگ خاک روسیه را ترک کند. خواهشمندم نام این افسر را فوراً به من اطلاع دهید. ۳- دستگاه تلگراف بی سیم باید فوراً از هیأت نماینده گی برچیده شود. ۴- افسران فرانسوی که در مناطق جنگ داخلی اقامت دارند، باید طبق دستور خاصی که در مطبوعات منتشر می شود فوراً به پتروگراد باز خوانده شوند. ۵- خواهش می کنم همه ی اقداماتی را که در زمینه ی این نامه انجام می گیرد به اطلاع من به رسانید. کمیسر خلق امور خارجه ل. تروتسکی.»

«افسر جوان» از ناشناسی درآمد، و در لباس «حکیم باشی» روسیه را ترک کرد. دستگاه گیرنده برچیده شد. دفتر اطلاعات بسته شد. افسران از حول و حوش به مرکز فراخوانده شدند. این ها همه مقدماتی بود که جای خود را، پس از آن که من به اداره ی جنگ منتقل شدم، به یک آتش بس سست بنیاد داد. جای ژنرال نیسل خیلی اصولی را، ژنرال لارونی خوش ظاهر گرفت. اما آتش بس دیری نپایید. هیأت نماینده گی نظامی فرانسه و هم چنین دیپلماسی فرانسه، به عنوان مرکز همه ی توطئه ها و اعمال مسلحانه علیه قدرت شوروی نقاب از چهره برداشت. ولی این نقش، پس از «برست» در دوران مسکو در بهار و تابستان ۱۹۱۸ آشکار شد.

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران

چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳